



همراه

بیژن نجدی

۱

مادر چادرش را به سر می‌انداخت و زنبیل را بر می‌داشت و همان زیر چادر، دست سعید را می‌گرفت و راه می‌افتادند.

به درخت توت که رسیدند، سعید تازه دید که زنبیل خرید دستِ مادر نیست، اما آن طور سنگین می‌رفتن که انگار داشتن برمی‌گشتند و مادر هم زنبیلش دستش باشد، هی می‌ایستاد، نفس تازه می‌کرد و انگار بخواهد شانه‌اش را بخاراند، چیزی را روی شانه‌اش جا به جا می‌کرد. و سعید نمی‌توانست ببیند مادر روی شانه چه دارد به «شیخ بهایی» رسیدند. سعید خدا خدا می‌کرد به پایین خیابان نیچند. اگر خیابان «شیخ بهایی» را پایین می‌رفتند، یعنی قرار بود بروند خانه‌ی «عمو جان» که خانه‌شان ته یکی از کوچه‌های «شاهپور» بود. و شاهپور پُر گاراژ و مسافرخانه‌هایی بود که صبح تا شب، توی ایوان‌های باریک با مهتابی‌هاشان، عرب‌ها، افغان‌ها و هندی‌های مندیل به سر، بی‌آنکه بر صندلی بنشینند،

از خانه آمدند بیرون. مادر گفته بود که نمی‌تواند دست «سعید» را بگیرد و قول گرفته بود سعید از کنار چادرش دور نشود. چادر، همان چادر نمازی بود که زمینه‌ی مشکی داشت و خال‌هایی از شبدر زرد، اما امروز در زمینه‌ی قهوه‌ای و تیره‌ی چادر، معلوم نبود که خال‌ها همان برگ‌چه‌های شبدر است. روزهای آفتابی که لحظاتی باد در آن می‌وزید و دامن چادر، چند لحظه صورت سعید را می‌پوشانید، آنجا، آسمان انگار چمن‌زاری سوخته به نظرش می‌رسید - آسمانی که جای‌ش گل‌های زرد سه‌پر روییده باشد. آن وقت می‌توانست تمیز بدهد که حال خال‌های چادر چیستند.

هر روز صبح برای خرید بایستی می‌رفت چهارراه «قصر»، سبزی‌فروشی نبش چهارراه بود و قصابی در امتداد آن.

۲

ساعت‌ها ساعدهاشان را می‌گذاشتن روی لبه‌ی نرده‌های کوتاه بالکن، بعد بلندبلند حرف می‌زدند و سیگار و یا چپق می‌کشیدند. و عصر، دیگر هر چند پیاده‌رو را نگاه می‌کردند، اما اصلاً کسی را نمی‌دیدند و با دندان‌های آهکی و لثه‌های سوخته با ولع چیزی را انگار، می‌جویدند یا می‌مکیدند. پنداری و بعد به پیاده‌رو تَف می‌کردند. کوچه پس‌کوچه‌های شاهپور حتماً آکنده بود از بوی گازوییل، آهی گداخته و الوارِ خیس. و جوی‌هایش هم پُر روغن سوخته بود و روی قشری از چربی روغن سوخته‌ها، جای جای جعبه‌های مقوایی لوازم یدکی ماشین‌ها، ماسیده بود.

به سمتِ بالا پیچیدند. آن طرفِ چهارراه «قصر»، سقط فروشی بزرگی بود که دیوارهایش از آینه‌های قدی بود و جلو مغازه، هر روز روی تخت‌های چوبی، دسته‌های تریچه نقلی، نعنا، جعفری و پیازچه و انواع سبزی خوردن‌های خیس می‌چیدند. شب‌هایی که پدر و سعید، بعد از خرید

۳

از قصابی رد شدند. مادر باز، ایستاد نه، در دست‌هایش چیزی نداشت. ایستاده بود تا انگار آن تسمه را روی شانهاش جابه‌جا کند. در نگاه سعید، مادر از همیشه بلندقدتر شده بود. به «چهار باغ» که رسیدند، عرض خیابان را پیمودند. بعد، تا مغازه‌ی «آزاد» را خیلی تندتر رفتند. غروب‌های پنج‌شنبه، هنگام برگشتن پدر از اداره که سعید هم همراهش بود، پیش از آنکه بروند اغذیه فروشی اپرمان، اغلب پدر نیم ساعتی نزد آقای آزاد می‌ایستاد و اگر آزاد مشتری نداشت، چارپایه‌ی بلند چوبی‌ای را همان پشت میز جابجا می‌کرد و در هم می‌رفت کنار او می‌نشست و سعید هم می‌ایستاد به تماشای ویتترین. از دیوارها و سقف بلند مغازه گُت و جلیقه‌های شکار، جلدهای چرمی و برزنتی تفنگ و قطارهای فشنگ آویزان بود و فضای آکنده از بوی چرم و باروت مغازه را فقط همان چراغ روی میزی آقای آزاد، روشن می‌کرد و توی مغازه، رنگ‌ها آنقدر مشخص نبود.

سفید کنار کنده‌ای قدیمی که درویش برای شکستن استخوان پشتش می‌ایستاد، جام ورشوی بزرگی بود که هراز چندگاهی، درویش بعد از اینکه تراشه‌های ریز استخوان را از سبیل‌هایش می‌زدود، با کف دست بر تنه‌ی برآق کاسه می‌کشید و قطرات ریز خون را پاک می‌کرد. رو به روی پیاده‌رو سمت چپ درویش، پایین‌تر از سقف، نقاشی قدیمی‌ای به دیوار کوبیده شده بود که درون یک قصابی را نشان می‌داد تابلو پُر از رنگ‌های ساده‌ی سبز، سرخ و سیاه بود. در تصویری، سه ردیف مشتری ایستاده بودند. مردها و پیرمردها عقب و یک ردیف جلو، همه زنانی سیاهپوش با روبندهای ململ سفید. در وسط قاب، چهره‌ی حضرت «امیر» با هاله‌ای از نور مشخص شده بود.

در گوشه‌ی دیگر، زنی مقابل زنان سیاهپوش ایستاده بود. از قناره‌ها چند لاشه‌ی بی‌سر اندازه‌ی هم آویزان بود. دیوارها را کاشی‌های مربع سبز و سفید پوشانده بود.

۴

این طرف تر، ویتترین در فضای غبارآلود، جعبه آینه‌ی بزرگ بود که از نور می‌درخشید و انگار بود که هر لحظه این مکعب نور، مثل جویی از شیر به تاریکی مغازه سرریز شود.

سعید گه‌گاهی که به پدر و دوست او نگاه می‌کرد، ردیف دندان‌های سفید و سالم آقای آزاد را می‌دید که در تاریکی، مثل دسته‌ی صدفی کارد شکار پدر برق می‌زد. روزهای شکار، پدر، غلاف را که کارد توی‌ش بود، بر کمر سعید می‌بست و بالای سر شکار، از سعید کارد را می‌گرفت. پدر ساچمه و باروت و وسایل شکارش را همیشه از آزاد می‌خرید. و حالا مادر در مدخل مغازه‌ی آزاد، سعید را به حال خود رها کرده است. حتما می‌داند سعید همان جا می‌ایستد و به اشیای و لباس‌های چیده شده در ویتترین نگاه می‌کند.

زمستان پارسال، پدر، سعید را هم همراه برده بود. صبح زود، با جیب آزاد راه افتادند. هوهوی باد از لای درز

۵

برزنت‌ها، همراه سوزی سرد، صندلی عقب را آکنده بود. سعید کفش‌هایش را زیر کوله پشتی آزاد برده بود تا از سرما در امان باشد. آفتاب، تازه داشت قله‌ی کوه رو به رو را روشن می‌کرد که رسیدند به «جَبَل». آزاد ماشین را به خارج از جاده راند. با خاموش شدن موتور جیب، ناگهان طنین کوکوی کبک‌ها برخاست. زیر پرچین باغی از درخت‌های بی‌برگ و بارانار، آزاد تفنگ در دست و کوله بر پشت، از آن‌ها جدا شد. سعید صدای مستمر بغ‌بغو و کوکوی کبک‌ها را می‌شنید، اما نمی‌دیدشان. پدر جلو او دولولش را آماده‌ی شلیک در دست گرفته بود و با کمر خمیده آرام آرام پیش می‌رفت و با هر قدمی که بر می‌داشت، بی‌که به پشت سرش نگاه کند، با بال و پاییین بردن دست، انگار که ادای بال زدن پرنده‌ها را در می‌آورد، به سعید علامت می‌داد که آرام و آهسته در پی او برود. سعید، اول صدای ناگهانی و درهم برخاسته از پرواز گروهی کبک‌ها را شنید و بعد آن‌ها را در فاصله‌ی کمی

از سطح برف گرفته، میان زمین و آسمان دید و هم‌زمان با بال‌بال پرنده‌گان، پدر را دید که داشت «اشنو»‌ی‌ش را تُف می‌کرد. تند و بی‌که پُک قلاج آخری را زده باشد. سعید حتا صدای زیر و «فس» ممتد آتش سیگار بر برف‌ها را شنید و قن‌داق تفنگ را دید که زیر استخوان ترقوه‌ی پدر قرار گرفت: بنگ، و باز بنگ. آن وقت ناگهان پژواک آن دو گلوله، لحظاتی در سراسر کوهستان ترکید. بنگ...گ.

و بعد، دیگر طنین به هم خوردن نامنظم و عجولانه‌ی بال بال کبک‌ها، سکوت کوهستان را شکسته بود. باز یک چند سکوت همه جا را فرا گرفت، اما آرام آرام سعید در نزدیکی‌ش صدای نامنظم و سنگین بال بال پرنده‌ای را شنید که تنها پرواز می‌کرد و انگار خسته بود یا بیمار بود. بعد، سعید محل سقوط کبک تیر خورده را در امتداد لبه‌ی کلاه پدر یافته بود.

سعید دوید و از پدر جلو افتاد. لکه‌ی تیره رنگی، آن سوی تر، میان برف‌ها دیده می‌شد. سعید ذوق زده و تند دویده بود. آن قدر دویده بود، تا لحظاتی بعد، نَفَس نَفَس فرو خورده‌ی خود را بشنود که با صدای فرو رفتن کفش‌هایش در برف همراه بود: «پدر! پدر! اینجاست...» و بعد از هر سو صدای سعید در کوهستان پیچیده بود... جا...ست...ت

آنجا لکه‌ای سرخ بر برف‌ها نشست می‌کرد - انگار در برابر سعید اناری ترکیده‌ی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. پدر بالای سر پرنده خم شده بود. تفنگ را داده به دست چپ‌ش. آن وقت دست راستش را به موازات سطح زمین جلو سعید باز کرده بود و بی‌که حرفی بزند پا برگردد، انگشتانش را با هم، باز و بسته کرده بود. زودباش سعید. زود باش!

سعید هنوز به سایه‌ی لبخند آقای آزاد بر شیشه ویتترین خیره است. پدر حتما به مادر گفته بود که پسرشان نگاه

۶

تشخیص داد که با کلاه ماهیگیری‌ش در دست به دنبال پروانه، این سوی و آن سوی می‌دوید.

ابن تحریر: فرورین ۷۱

کردن به ویتترین مغازه آزاد را دوست دارد. مادر در زیر چادر، اول به شانه‌ی چپش تکانی داد و بعد با دو دست، چیزی را به آرامی روی میز و جلو آزاد گذاشت. هر چه بود، روی شیشه‌ی میز صدایی داشت که به طنین ریزش ساچمه‌های ریز فولادی بر سطحی صیقلی می‌مانست. آزاد سال‌ها بود تفنگ پدر را دوست می‌داشت. گفته بود حاضر است به جای آن، یک پنج تیر «پران» با هر مارکی به انتخاب پدر بدهد. به او حتا بعدها گفته بود حاضر است تا هفتصد تومان بابت خرید آن دولول بپردازد. و پدر، سالها با آزاد شوخی کرده بود که «تا من زنده‌ام دستت به آن نمی‌رسد. مطمئن باش.» تا وقتی برگشتند خانه، مادر هنوز هیچ نگفته بود. بعد، سعید از توی آن ایوان کوچک آفتاب در حاشیه باغچه، اول پرواز پروانه‌ای سفید را دید و لحظه‌ای بعد که آسمان ابری شده بود، طرح، سایه‌های درهمی از اندام پدر را